

فیلمنامه ای از کتاب:

مجنون لیلا

ساحل جزیره ای در عراق، روز.

آن سو فوج دختران زیبای جزیره به سمت ساحل، لی لی کشان. هر یک در لباسی رنگارنگ و همه حامل خیمه ای سپید و بزرگ بر تختی روان بر دوش.

این سو خیل پسران رشید به سمت فوج دختران، هروله کنان. هر یک پوشیده در دشداشه ای سپید و حامل آینه هایی بزرگ با دل هایی ملامال از عشق "لیلا" زیباترین دختر جزیره که حالا پوشیده در خیمه است.

دختران خیمه و تخت روان بر زمین نهاده، چهره در نقاب ها می پوشانند. پسران آینه در دست دور خیمه دختران حلقه زده، آینه ها رو به خیمه می گیرند. خیمه در آینه ها مکرر شده است.

آن سوتر، گروه مشتاق مادران پیر به سمت پسران، شادان و دامن کشان. دستارشان چفیه های رنگارنگ است. با سلام دختران، مادران از ته دل لی لی می کشند و چفیه بر سر پسران می بندند.

مادر عاطف: (گره چفیه را می آزماید) تو عاشق ترینی عاطف. پس لیلا عروس توست. من خواب نما شده ام.

مادر جمیل: داماد تویی جمیل. به حافظ عجم تفأل زده ام.

مادر حسنی: (موهای آشفته پسرش را زیر چفیه فرو می برد.) شوریده روی من، شوریده خیال مباش؛ کلید خیمه وصل لیلا بازوی توست. به دلت بگو لیلا را به پاروها فریاد کند.

مادر معصوم: تردید چرا پسر؟ این رسم قبیله است. وقتی که من لیلای قبیله بودم، پدرت اول قایقران شد تا من مادر تو باشم. پس چرا خوب پارو زنی پسر؟

مادر مجنون: اول قایقران نشدی، به درک. هر مجنونی لیلایی دارد. این لیلا نشد، لیلای دیگر. مادر دهر هرچه در بطن دارد، یا لیلی است یا مجنون. بر من لعنت که مجنون زاییدم، بر من لعنت پسر.

اکنون، فوج پدران پیر، دهلزن و بی قرار. کنار زورق های آماده دل سپردن به دریا. پسران پشت به خیمه ها کرده، سر به نیت کوبیدن در آینه ها عقب می کشند: طبل ریز. پسران سر در آینه ها می کوبند: خون بر هزار پیشانی عاشق.

اینک سهم هر جوان، شکسته آینه ای است رو به خیمه لیلا. لیلا بیرون می شود. کل کشیدن مادران. اما چرا تمامت لیلا در هیچ آینه ای رویت نمی شود؟ در این شکسته آینه، بادام چشم لیلا هویداست. در آن شکسته آینه، غنچه لب او. در آن دیگر شکسته آینه، عناب گونه ها. در آن

شکسته دیگر، جادوی رقص انگشتان لیلا یا چادر دلربای به بازی درآمده در باد، یا کمان ابرو. ماه کامل رخ لیلا در کدام آینه است؟

بی تابترین پسران، آن ها که خواستار دیدار لیلا به چشم سرنده، عنان اختیار از کف نهاده، سر می چرخانند: اینک این لیلا! بنگریدش.

دیدار تمثیل عشق آیا ممکن است؟ تنها نوری به چشم می آید، روشن تر از روز، سوزانتر از خورشید و دیگر هیچ.

یکی از پسران: خدای من.

دیگری: آی چشمم.

دیگری: کور شدم.

و سرانجام: نعره جانخراش پسران کور شده. و لختی بعد دهل. جوان ها شتابان خود را به زورق ها رسانده به دریا دل می زنند، تا ما بدانیم تمامی لیلا از آن کیست؟

دریا، لختی بعد.

زورق های پارویی و موتوری در شتابی غیرقابل وصف و در رقابتی دهشتناک. حسادت عشاق، عاشقان را وا می دارد که جلوی زورق همدیگر پیچیده، تنها یکه تاز میدان باشند.

در این میان، زورق چاقترین جوان و چه بسا زیباترین آن ها، از کار می ماند و هرچه می کوشد نمی تواند آن را به دل امواج ببرد. فاصله فانوس دریایی که شمشیری عربی روی آن تعبیه شده تا ساحل دور نیست. اما رقابت پرتنش عشاق مانع از آن است که یکی از ایشان بتواند به سهولت این شمشیر فتح بخت لیلا را تصرف کند.

دست کشیده مجنون، اولین دستی است که قبضه شمشیر را می بوسد، اما حسنی به یک قیقاج، فرصت را از دست مجنون ربوده، می گریزد. دیری نمی پاید که شمشیر به دست جمیل می افتد از پس آن که زخمی از شمشیر برتنش می نشیند. حالا فرجه دیگری است برای مجنون. زورق خویش را در راستای زورق جمیل و عاطف که با هم درگیرند، می رساند. در لحظه ای هر سه به یک زورق می پرند. اکنون همه زورق ها به هم تن می ساینند و از دور چنان می نماید که تنها یک سفره بر خوان دریا گسترده است.

دانگی بعد، مغلوبین جدال عشق، زورق از کف داده ها و آن ها که چندان اهل خوف و خطر نبوده اند، جامانده و درمانده رو به ساحل شنا کنان یا پارو زنان.

میدان جنگ اکنون یک زورق است. عاطف و مجنون که هر دو دستی به قبضه شمشیر و دستی به هدایت زورق دارند، در کشاکشی سختند و برای لحظه ای دور زورق جوان چاق و ناقابلی می چرخند که هنوز در پی راه اندازی موتور زورق خویش است. در این چرخش، مجنون تعادل خویش از دست می دهد و بعید نیست که به فشار بازوی عاطف در آب بیفتد. لحظه ای به صورت مجنون می رویم.

- تصویری کوتاه از چادر لیلی در باد، از آینه ای که دیده بود. مجنون، نیرو گرفته به عاطف غلبه می کند. حالیا به صورت عاطف می رویم.
- تصویری کوتاه از چشم لیلی در تکه آینه.

عاطف به نیروی عشق، مجنون را به آب واژگون می کند. اما مجنون دست از بدنه زورقی که با شتاب به سوی ساحل می رود نمی کشد. هرچند که عاطف به ضربه ای انگشتی از او را قطع می کند.

ساحل، همان هنگام.

زورق موتوری با شتاب تمام به دل ساحل می کوبد و عاطف شمشیر بر کف را به زمین می زند. مجنون که بر شن ساحل کشیده می شده، به جستی فرصت برخاستن را از او می گیرد و لختی بعد، نیمی از عشاق، از جمله حسنی و جمیل و معصوم، چون گروهی کرم در حاشیه یک حوض خزه بسته، بر گرد شمشیر بر هم می لولند و چنان از خود بیخودند که نه سایه کشیده ژاندارم های مسلح بعثی را بر روی خود حس می کند و نه صدای مارش جنگ را که از رادیوی ژاندارم ها به گوش می رسد. اما صدای گلوله های هوایی ژاندارم ها رساتر از آن است که سرانجام حتی مجنون بی خبر بماند.

حال از آن همه عاشق دلباخته و جسور در چشم ما چیزی جز مثنی اسیر تقدیری نمانده است. یقه هر عاشقی در چنگال یک ژاندارم مسلح. حتی شمشیر را به ضربه یک قنடاق تفنگ از دست مجنون بی انگشت می ربایند: بختک جنگ بر جزیره عشاق.

پس چرا دختران مجاور خیمه لیلا خاک ساحل بر سر نکنند؟ و چرا پدران سرد و گرم روزگار چشیده، ساز و دهل عزای فرجام کار را از هم اکنون سر ندهند؟ و چگونه مادران در پی پسران خویش نگرینند؟! از کجا، از کجا که این آخرین دیدار زندگان نباشد؟! ژاندارم ها، چون قلندران خلیج که به یک تور همه ماهیان دریا را ربوده باشند، عشاق پابرهنه و سینه چاک را از ساحل زندگی با کشتی به دریای

جنگ و مرگ می برند. اما چه کسی می داند که یکی جا مانده است؟ تنبل ترین عاشق جزیره و ای بسا خوشبخت ترین ایشان!

چاق مرد زشت با زورق کاهل خویش به وقت ترین وقت سر می رسد. هنوز از ضجه و مویه مادران چیزی سر در نیاورده که شمشیر بختش را جلوی پایش می بیند: درست در یک قدمی. پس به طرفه العینی قبضه اش را در کف خویش می فشارد و سر بر آستان خیمه لیلا می ساید. تنها زنی که بر این توفیق کل می کشد مادر اوست. این تنها و تنها یک دلیل برای آن که بدانیم چگونه حق به حق دار نمی رسد.

مادر عاشق تنبل: پسر و وصلت مبارک

مادر مجنون چون شیری غران خویش را جلوی شمشیر مرد چاق می اندازد و شمشیر از دست او می کشد.

مادر مجنون: اول سر من، بعد وصلت با لیلا. آن که از جنگ دریاها شمشیر به دست پا بر ساحل پیروزی گذاشت مجنون بود. این خون که بر شمشیر می بینی، نشان جرأت اوست. (رو به دختران) لیلا عروس مرا از این نامحرم دور کنید. دختران به هروله لیلا را چنان دور می کنند که حتی از پسران بعید می آمد. اما آیا زیباییان گریزان جزیره، حریف تقدیر خواهند شد؟

کشتی جنگی، ساعتی بعد.

موی عشاق به دست ژاندارم هایی که گویی تخصص دیگرشان آرایشگری است چیده می شود. و جای آن موهای بلند را کلاه کوتاه سربازی می گیرد. کسی از تن مجنون دلداده می کند و بر تن او رخت سربازی می کند. مجنون هنوز از درد انگشت بی تاب است. روی عرشه ژاندارمی موی بلند خُسنی را می بُرد. خُسنی موی خویشت چسبیده، سر به سمت دریا عقب می کشد. ژاندارم زلف او را چیده به دریا می اندازد.

خُسنی: نچین. این همان آشفته مویی است که لیلا را خوش می آمد. ژاندارم دست نمی دارد و گیس از او می بُرد. خُسنی او را به کناری می اندازد و خود را به دریا. و رو به ساحل لیلا شنا می کند. اما مگر آتش گلوله ژاندارم ها می گذارند؟ پایان قصه یک مغضوب زمینی.

جبهه بیابانی، روزی دیگر.

جنگ چیزی نیست جز تعمیم آتش عاشق کش صحنه پیشین. ارتشی خشن به سوی مرزهای همسایه خویشت پیش می رود. مجنون و سه عاشق دیگر که در مسابقه بخت از همه پیش افتاده بودند، در میان افراد پیاده نظام در حرکتند. دو نگاه به پشت سر و نیم نگاه به پیش رو. تانک ها و ادوات زرهی و نفربرها در زمینه همراهند.

آرام مجنون! کجا می روی! آنجا را ببین، کمی عقب تر، جنازه همان دختری را که بی اعتنا از رویش عبور کردی، چه کم از لیلای تو داشت؟ یا این یکی که اکنون زیر چکمه های بی اعتنای توست. این یکی خود مجنون لیلای دیگری است. بیهوده سخن به درازا می کشیم، کیفیت خلقت هر مجنون، چنان است که تنها لیلای خود را لیلا بیندارد. جمیل محو یک تصویر خیالی است. - تصویری کوتاه از لیلا در خیمه ای به دست باد در رقص. لیلا گویی می رود.

لیلا: اگر به من رسیدی من از آن تو.

و جمیل به سوی خلاف آن که می آمد در پی لیلای خیال باز می گردد. ایست های مکرر فرمانده گردان بی فایده است. پس به شلیک چند تیر پیاپی، جلوی پای مجنون و عاطف و معصوم به زمین می افتد. این تنها و تنها یک دلیل تا بدانیم وقتی که جنگ است، جایی برای عشق نیست. مجنون و عاطف و معصوم، همچنان از جنازه ها بی عبرت عبور می کنند تا بیاید روزی آنچنان روز، که از جنازه ایشان بی عبرت عبور کنند.

باتلاق و خانه ای تسخیر شده، شب.

باران می بارد. چرا نبارد؟ این اشک آسمان است بر حال زمین. عراده های جنگی به گل و لای زمین فرو می شوند و بیرون نمی شوند تا تنها یک خانه را که مانع از عبور ایشان است تسخیر کنند. جنگی سخت، بین خانه ای که معلوم نیست چه کسی در آن است با ارتش در گل فرو رفته. با آن که خانه بارها به توپ بسته می شود و بخش هایی از آن می ریزد و در آتش می سوزد، باز هم تسخیر ناشدنی می نماید. تا آنجا که به جز فرمانده و سه عاشق لیلا و چند پیاده زخمی کسی به میدان نمی ماند. فرمانده آلوده تر از دیگران به لجن، سینه خیز پیش می خزد.

فرمانده: هرکس خانه پیش رو را تسخیر کند، به مرخصی می رود تا لیلای خویشت را تسخیر کند.

معصوم از جا می جهد و زیر آتش رگباری که به حمایت از او بر خانه می ریزد، پیش می دود اما به آتشی که از خانه می آید، در هم می پیچد. آتش از هر دو سو، چنان چون جهنم. چه کسی به یاری معصوم خواهد رفت؟ مجنون و عاطف، سینه خیز و آلوده در گل و لای چسبناک. در دست معصوم تکه ای از آینه ای است که از مراسم آئینی جزیره نصیبتش شد. در آینه می نگرد.

- تصویر کوتاهی از لب های لیلا در آینه معصوم.

معصوم: از این حسرت می میرم که جز لب های لیلا را ندیدم.

عاطف تکه آینه خود را به تکه آینه معصوم می چسباند. دو چشم سیاه و دلفریب لیلا به لب هایش اضافه می شود. مجنون نیز تکه خود را به آن ها اضافه می کند. حالا قرص کامل ماه در آینه. چنان که انگار لب ها و چشم های لیلا را بر آن تعبیه کرده اند.

معصوم: سر خُم می سلامت، شکند اگر سبویی.

و در دم جان می دهد.

تصویر ماه از سه تکه آینه ای که از هم جدا می شوند ناپدید می شود. مجنون و عاطف از جنونی که یافته اند به یک یورش ناگهانی خود را به داخل خانه می اندازند. تاریکی و سکوت رعب انگیزی همه جا را فرا گرفته است. مجنون و عاطف با احتیاط از پله ها بالا می روند و هر کجا را واری می کنند کسی در همه این خانه نیست. پنجره را باد می گشاید و مجنون و عاطف از خوف پناه می گیرند. باد در کمد را می گشاید و آنچه در آن است را به هر سو می پراکند. مجنون و عاطف دوباره پناه می گیرند. خطری نیست. تنها صدا از لباس عروسی است که بر جا رختی کمد، به بازی در آمده. مجنون جلورفته لباس عروسی را برمی دارد و به عاطف می نماید. عاطف از هیجان به فریاد می آید.

عاطف: لیلا.

و لباس را در آغوش می گیرد. ساعت دیواری می نوازد و گویی موسیقی وهم اتاق را پر می کند. حالا مجنون نیز تفنگ به گوشه ای گذاشته از آن سو لباس عروسی را در آغوش می گیرد و با ضربه های ساعت می رقصند. و این تنها و تنها یک دلیل برای آن که بدانیم وقتی رقصیدن را بیاموزیم جنگیدن را فراموش می کنیم.

ناگهان میزی واژگون می شود و پسر بچه ای کوچک بیرون می جهد. لحظه ای کوتاه، عاطف و مجنون به پسر می نگرند. پیش از آن که توانسته باشند از رقص دست بردارند. پسر اسلحه ای بر دوش ندارد و دست به سینه است. لحظه ای بعد، درست یک لحظه بعد، دست های پسر از روی سینه و از هم باز می شوند تا نارنجکی را به اتاق رها کند و به رقص زند. نارنجک منفجر می شود و سه رقصنده، رقص کنان در پنجره و میز و روزنه کمد قاب می شوند.

حالا جز صدای چکه های خونی که از دست آن ها در گودال آب باران می ریزد، صدایی به گوش نمی رسد. مجنون و عاطف فریاد می کشند و کمک می خواهند. اما جز صدای چکه های خون در گودال باران پاسخی شنیده نمی شود.

یدک کش در دریا، روزی از سال های بعد.

پرچم سپید صلح بر یدک کش. رادیو قطعنامه صلح را می خواند و اسرا که بسیاری از آن ها با چوبدستی ایستاده اند، یا به کمک دیگری حرکت می کنند، به ساحل جزیره می نگرند و آوازی حماسی را با یاسی کامل زمزمه می کنند. در ساحل همان استقبال و شور صحنه اولیه به چشم می خورد.

ساحل جزیره، روز.

همه هم شوریده مردم و به ویژه پدران و مادرانی که مشتاق دیدار فرزند خویشند. در نگاه همه آنها این سؤال موج می زند که آیا فرزند من در میان این سربازان بازگشته از جنگ هست؟ از این جزیره یک یدک کش سرباز برده اند و یک یدک کش باز پس آورده اند. پس حکومت امانتدار خوبی است. آنچه را بُرد پس آورد. اما وقتی از یدک کش تنها مجنون و عاطف پیاده می شوند، دوباره همه شاد مردم جزیره به ناله های دردناک بدل می شود. زنان پیر، مجنون و عاطف را دوره می کنند.

مادر حسنی: پسر من کو؟ (مجنون بی پاسخ است.) حسنی که خاطرت هست، همان که موهایش آشفته بود.

مجنون: مرد. همان روز اول.

مادر حسنی از حال می رود و مادر جمیل جلو می آید.

مادر جمیل: پسر من چی؟ چرا یک بار بیشتر نامه ننوشت؟

مجنون: مرد. همان سال اول.

مادر جمیل را زنان می برند و مادر معصوم خود را از میان زنانی که عکس های قاب کرده پسرانشان را نشان مجنون و عاطف می دهند، جلو می کشد.

مادر معصوم : من مادر معصومم.

مجنون : مرد. همان سال دوم.

مادر معصوم گویی لای زن ها دفن می شود که دیگر او را نمی بینیم. مجنون می ایستد و به تک تک زن های قاب به دست نگاه می کند.

مجنون : چرا قاب عکس من و عاطف دست کسی نیست؟

زن ها ضجه می زنند و پیرمردی دست در گردن مجنون و عاطف می اندازد.

پیرمرد : مادرانتان مردند. همان سال سوم. به مرض وبا (رو به عاطف) و مادر تو به مرض تیفوس. همین سال پیش.

گویی پدران پیر، طبالان و دهلزان، جیب ژاندرمری را دیده اند که به صدا می آیند. ژاندرم ها مجنون گریان و عاطف را- که دیگر رفتار صاحبان عقل را نمی داند- از دل مردم با خود می برند.

ژاندرمری، شب.

مجنون هنوز گریه می کند. عاطف به محض دیدن افسر ژاندرمری با دست و دهانش شیپور می زند.

افسر ژاندرمری : اتاقتون که آماده است، چرا استراحت نمی کنید؟ بهتون گفتند؟ همین هفته عازم کویتین؟

مجنون : می خوام این چند روز را توی خونه خودمون باشم. از این هم دیگه جنگیدن نمی آد.

افسر ژاندرمری : همه اسرا تو قرنطینه ان. نگران عاطفم نباش، ما از این بدتراشو اعزام کردیم. جنگیدن به عقل نیازی نداره.

و دو ژاندارم آن ها را به اتاقشان که چیزی جز یک پنجره و یک تخت دو طبقه در آن نیست می برند.

ژاندارم یک : شب ها از ساعت هشت، جزیره حکومت نظامیه. یه وقت خیال دیدار فامیل به سرتون نزنه. خواستین صبح اونا رو می آریم دیدن شما.

و در بسته می شود. مجنون شانه های عاطف را از پشت می گیرد و او را رو به خود می چرخاند. عاطف هنوز با دست و دهانش مشغول شیپور زدن است.

مجنون : هی گوش کن، من کویت برو نیستم. می رم لیلا رو گیر می آرم و فرار می کنم. تو هم اینجا بمونی دوباره می برنت جبهه. می خوام بر سونمت دست اقوامت. بس کن دیگه.

عاطف همچنان شیپور می زند و مجنون مجبور می شود با دستمالی دهان او را ببندد. اما از زیر دستمال هم صدای خفه ای از شیپور زدن او به گوش می رسد و با زوری که به گلوی خود می آورد، چشم هایش به سرخی می گرایند. مجنون کمک می کند و او را از پنجره به بیرون رد می کند، در حالی که عاطف جز شیپور زدن کاری نمی کند و خودش نیز از پنجره بیرون می پرد.

کوچه های جزیره، شب.

شب شکست خورده جزیره ساحلی زیر سایه سربازان حکومت نظامی است. پس در خفا باید به در خانه لیلا و خانه خویشاوندان عاطف رسید. این حکم عقل است. ولی آن که از عقل عاری است، خویشتنداری نمی داند و در حالی که شیپور می زند، خود را از تاریکی دیوارها به روشنی میان کوچه ها می کشاند تا ژاندارمی او را ببیند و ایست دهد. عاطف شیپور زنان و بی محابا در دل روشنای کوچه به سمت ژاندارم می رود و مجنون، خود را در پیچ کوچه مخفی می کند.

ژاندارم : اسم شب؟

عاطف همچنان شیپور زنان جلو می رود. ژاندارم که تا کنون عقب عقب می رفته است، با قنداق تفنگ به سینه عاطف می زند و او را نقش زمین می کند و بعد در حالی که اسلحه را پشت او گذاشته، عاطف را به سمت مجنون می آورد. حالا نوبت حمله مجنون است که به جستی تفنگ را از دست ژاندارم خارج کند و با دستی که از پشت سر دور گردنش انداخته او را تا خفگی پیش ببرد.

مجنون : نترس سرباز، من هم سربازم، از جنگ بر گشتم.

و صورت ژاندارم را به سمت خود می چرخاند.

هر دو در چشم هم آشنا می آیند.

ژاندارم: مجنون.

مجنون: پسر خاله.

و همدیگر را در بغل می گیرند و می بوسند و روی خاک ها می غلتند.

ژاندارم: مادرت که مرد من بالای سرش بودم. داشت عکستو نگاه می کرد که مرد.

بعد هر دو به هم نگاه کرده می گریند. تازه مجنون در می یابد که از عاطف خبری نیست. شانه های پسر خاله اش را می فشارد.

مجنون: می رم و برمی گردم.

و در سایه کوچه می دود و دور می شود.

جلوی خانه لیلا، شب.

پدر لیلا در را می گشاید و مجنون را در آغوش می کشد. اما مجنون برای احوالپرسی نیامده است. پس از لیلا می پرسد.

مجنون: هنوز زنده است؟ هنوز سالمه؟... هنوز زیباترین دختر عالمه؟

پدر لیلا: با شوهرش فرار کردند کویت. همون سال اول.

مجنون: شوهرش؟

پدر لیلا: دو تا بچه دارن.

مجنون ساکت است و فقط نگاه می کند که صدای نزدیک شدن ژاندارم ها به گوش می رسد. پدر لیلا او را به داخل خانه کشیده در را می بندد.

سایه ژاندارم ها از در عبور می کند و دوباره در باز می شود.

مجنون: خوشبخته؟

پدر لیلا: کی خوشبخته که اون باشه؟ می گفت اگه دست خودم بود نه دختر تو دنیا می اومدم نه زن اون می شدم.

مجنون: ازش تو کویت نشونی داری؟

پدر لیلا: دارم. یه بارم رفتم دیدنش. خواستی نشونی شو بهت می دم. ولی نرو سراغش. بذار زندگیشو بکنه.

مجنون: فقط می رم ببینم خوشبخته (دستش را رو به پدر لیلا دراز می کنه) نشونی اش؟

کویت، روز.

تابلوی "به کویت خوش آمدید" زیر چرخ ارابه های جنگی ارتش مچاله می شود و در پی آن نیروهای پیاده نظام فوج فوج وارد می شوند. اما طنز تقدیر این است که پرچم پیشاپیش چنین ارتشی در دست مجنون باشد. برای آن ها که ظاهر قصد ما را دنبال کرده اند، چنین به نظر می آید که ارتش تا بن دندان مسلح بعث عراق در پی مجنون متشکل شده اند تا لیلای او را بیابند.

مجنون اما همچنان در پی لیلای خویش است و نام هر خیابانی را به دقت می خواند و با نشانی ای که در دست دارد، مقابله می کند و وقتی چشمش به اتوبوسی می افتد که به سمت عراق اسیر می برد، به سمت آن ها دویده و پرچمش را چون اسلحه ای به سمت آن ها می گیرد و نشانی لیلا را می پرسد. اما اسرا که از سفارتخانه های غربی جمع آوری شده اند و یک زن وحشتزده آمریکایی در میان آن هاست، سؤال او را جز تهدیدی نمی پندارند. و از ترس جزع فزع می کنند.

محلّه ای و خانه ای در کویت، شب.

لابد در همه محلّه ها و خانه های کویت وضع از همین قرار است و شاید کویتی های هر محلّه ای اگر نتوانسته اند بگریزند حالا به همین شکل روزگار می گذرانند. افسر بعثی، مردانی را که بیم مقابله از آن ها می رود سوا کرده می کشد و بچه هایی را که لای دست و پا مزاحمند به

سرنوشت پدرانشان دچار می کند و زن ها را به اتاقی می فرستند تا شب، سربازان عراقی بدون عیش نباشند. عدالت بعثی سهمی از این زنان را نصیب چند سرباز می کند که یکی از آن ها مجنون است.

افسر بعثی : بیا جلو سرباز، چند ساله ای؟

مجنون : حسابش را ندارم قربان. تا قبل از جنگ با ایران بیست و سه ساله بودم.

افسر بعثی : بسیار خوب این لُعبت را هم تو به خلوتِ آن اتاق ببر. پس از عیش نعش او را پس فرست.

مجنون در خلوت با زنی وحشتزده که در چهره مجنون چیزی جز سیمای قاتل خویش را نمی بیند. مجنون دست به جیب لباسش برده و نشانی لیلا را بیرون آورده رو به زن می گیرد. زن که هنوز در بُهت مرگ نزدیکان خویش است زبانش بند آمده و شکسته بسته اشاراتی می کند که چیزی دستگیر مجنون نمی شود.

مجنون : بگو از کدام ور برم؟

زن به سمتی اشاره می کند. مجنون لوله اسلحه را رو به سمت زن می گیرد. زن از وحشت جیغ می زند و مجنون بی درنگ رگباری از آتش به پنجره می بندد و کمک می کند تا زن را از در پشتی برهاند و خودش از دیوار حیاط می گریزد. زن کویتی که هنوز منگ است، صدای چند جیغ می شنود و بعد در و پنجره اتاق های دیگر شکسته می شود و به همان ترتیب چهار سرباز دیگر، زنان را به سمت حیاط راهنمایی می کنند و خود از دیوارها می گریزند.

آیا هر کدام از آن ها به جای عیاشی، تنها نشانی لیلای خویش را پرسیده اند؟

خیابانها و محله های کویت، شب.

مجنون به سوی نشانی لیلا می رود و می کوشد به چشم کسی نیاید و اگر دیده می شود در هیئت سربازی باشد که در پی مأموریتی است. در زمینه گریز او، گروهی به غارت خانه ها و طلافروشی ها و بانک ها سرگرمند. در کوچه ای صدایی به مجنون ایست می دهد و مجنون به کوچه ای دیگر می گریزد و در پیچ کوچه در تله ای که یک تور ماهیگیری است گرفتار می آید و تا به خود بیاید به دست های ناپیدا به پشت بامی کشیده می شود و کلتی را روی شقیقه خود حس می کند و نور چندین چراغ قوه بر او می تابد. با آن که صورت محاصره کنندگان پوشیده است اما مجنون پی می برد که در اسارت جوانان کویتی است. این است که به حرف می آید.

مجنون : من نیومدم با شما بجنگم. اومدم دنبال این نشونی.

یکی از جوان ها: لابد آمده ای سراغ خانه لیلا. هر کس را گرفتیم همین را گفت.

جوان مسلح : (کلتی را که به صدا خفه کن مجهز است روی پیشانی او می گذارد.) وقت ما تنگه سعی کن یه اطلاعاتی بدی که به دردمون بخوره. کی هستی؟ کجا می رفتی؟ چیکار داشتی؟

مجنون : مجنونم. عاشق لیلام... بردنم جنگ، ردشو گم کردم. نشونی لیلا را اینجا گیر آوردم. اینهاش. (و آدرس را نشان می دهد. کنار نشانی به وضوح اسم لیلا را نوشته است.)

جوانی دیگر : (از خواندن نشانی فارغ می شود)، لیلا همسایه ماست. همونکه دوتا بچه داره؟ نشونی اش درسته.

مجنون : دوتا بچه داره، یه هشت ساله یه ۵ ساله، شوهرش چاقه، خودش مثل ماه می مونه. هرکی بهش نگاه کنه کور می شه.

همان جوان : من دیدمش اما کور نشدم. عشقه که کورت کرده. منم یه بار همینجوری شدم. اومده بودم کربلا زیارت، یکی داشت با چشم های سیاهش می رفت...

جلوی خانه لیلا و خانه لیلا، ساعتی بعد.

جوان خانه ای را به مجنون نشان می دهد و می رود و مجنون وارد می شود. در خانه باز است و خانه را از اشیاء قیمتی خالی کرده اند. جنازه شوهر لیلا، همان که قایقش در مسابقه ابتدایی روشن نشده بود، نقش زمین شده است. در اتاق خواب دو کودک لیلا خوابیده اند. مجنون لحاف از روی آن ها کنار می زند. غرق در خونند. مجنون دیوانه می شود اما هر کجا را می گردد از لیلا خبری نیست. حتی در صندوق ها و کمد ها را باز می

کند اما جز چند عکس موجز و موهوم که در آینه عشاق دیده بودیم، نشانی از لیلا نیست. حتی چشم عکس هم به گلوله ای سوراخ شده است. آیا او را کشته اند؟ یا کسی چون خود مجنون او را فراری داده و تنها نشانی لیلای دیگری را از او گرفته و یا این که در خیل غنایم جنگی به عراق برده شده. از این همه وهم و پرسش ذهنی، چه چیزی جز جنونی آنی عاید مجنون ما می شود؟ این است که بر خلاف قبل که آرام و مخفیانه به خانه وارد شد، به کرداری عاطف گونه دچار می آید و از خانه بیرون می زند. بیرون درگیری شدید است. مجنون، هر سایه و صاحب سایه ای را که پیش رویش می بینید، به گلوله می بندد و صدای درگیری را قطع می کند و وقتی اسلحه را به روی سینه خود می گذارد، کمی دیر شده است و دیگر گلوله ای باقی نمانده است. دهانش کف می کند و از تشنج به حالت غشوه می رود. لختی بعد سایه نیروهای بعثی از پناه تاریکی ها بیرون آمده و او و جنازه های تفنگداران آمریکایی را که به نیت نیروهای بعثی توسط مجنون کشته شده اند، جمع می کنند.

بیمارستانی تحت اشغال در کویت، روز.

مجنون بستری است. یک افسر عالیرتبه به عیادت می آید.

افسر عالیرتبه : مجنون تویی؟

مجنون : بله قربان.

افسر عالیرتبه : بر خلاف سمت خیلی عاقلانه رفتار کردی. این نشان ترفیع درجه ای است که گرفته ای.

و مشغول چسباندن درجه مجنون به لباسش می شود. درجه داری به اتاق دویده و احترام می گذارد.

درجه دار : قربان دستور عقب نشینی فوری.

افسر عالیرتبه مجنون را رها کرده، به راهرویی می دود که خیلی ها از آن در حال فرارند. دو سرباز به سراغ مجنون می آیند و برانکارد او را به راهرو می کشند اما همه برانکاردها از دستپاچگی سربازان به همدیگر خورده، بعضی از مجروحین به روی زمین می افتند اما حتی آنقدر فرصت وجود ندارد که همه آن ها را با خود ببرند.

کافه ای در عراق، شبی از یک ماه دیگر.

اسرا و افسران عالیرتبه و درجه داران جزء جمعند. مجلس عیش و نوش است. در هر گوشه ای گروهی گرد آمده اند و به نشخوار خاطرات تلخ و شیرین مشغولند. مجنون ساکت و مبهوت کنار یکی از این میزهاست. کسی برای او مشروب می ریزد.

"عاطف" همان عاشق دیوانه که پیش از این او را در جزیره گم کردیم در لباسی مندرس به گدایی آمده است. آنقدر قیافه او عوض شده است که اگر سر و صدای نگهبان برای بیرون کردن او بلند نشده بود حتی مجنون او را نمی شناخت. مجنون جلو رفته وساطت می کند و در گوشه ای با او خلوت می کند. گارسون سرویس می دهد و عاطف بی اعتنا به مجنون هرچه را که جلویش می گذارند می خورد.

مجنون : منو می شناسی؟ (عاطف به خوردن مشغول است.) مجنون؟ هشت سال با هم اسیر بودیم. یادت هست؟ (عاطف به خوردن مشغول است.) دل جفتمان یه جا گیر بود. (عاطف به خوردن مشغول است. لیلا رو چی؟ نمی شناسی؟

عاطف به خوردن مشغول است. حتی گاهی چون گوسفندی آنچه را خورده از نو نشخوار می کند. مجنون از جیبش تکه ای آینه در می آورد و روبروی عاطف می گیرد. طوری که رفلکس نورهای کافه از آینه به چشم او می زند. عاطف دستش را ناگهان جلوی دهانش برده و شیپور می زند و حرکت می کند. کمی دورتر، لای دو میز به یکی از افسران مست برخورد، او را به زمین می اندازد. افسر برخاسته در حالت مستی می کوشد عاطف را که دور میزها می چرخد بگیرد، اما تنها باعث خنده دیگران می شود. از حرکت آن دو کم کم میزها به زمین می ریزد و افسران مست کافه به جان هم می افتند. هنوز جنگ در کافه ارتش مست عراق مغلوبه نشده است که جمعیتی از تظاهر کنندگان با کوکتل و سنگ به کافه هجوم می آورند. مردم خسته، دیگر عصیان کرده اند. گیریم که مجنون و عاطف بی گناه باشند و گیریم که تر و خشک با هم بسوزند.

تظاهرات در صحن، روز.

تظاهرات مردم به همه جا کشیده می شود و حکومت و ارتش عراق مشغول سرکوب قاعده ای است که تا دیروز خود رأس هرم این قاعده بوده است. اگر صدام تبلور فرهنگ بدوی و جاهلی است که شمه ای از آن را در مراسم آئینی مسابقه قایقرانان در ابتدای داستان دیده ایم، بماند تا آن روی سکه این فرهنگ را ببیند.

اینجا درون صحن کربلا درگیری جلوه دیگری دارد. مراسم آئینی بسان " واقعه کربلا ". مردانی شمشیر به دست به همراه زنان و کودکان خود و همه یا حسین گویند. این سو انگار که خوب رسم و رسوم قرآن بر سر نیزه کردن را آموخته باشند. اربابه های جنگی پوشیده در آیات قرآن. مجنون در این میان با گروهی که زیر دست اوست، جنازه ها را به داخل کامیون ها می ریزند. بازی تقدیر هرکس را از نقشی به نقشی می برد. گاه از یک بره، گرگ؛ گاه از یک شیر، موش؛ و در اینجا از قهرمان ما مجنون، آدمی ساخته است به واقع مجنون و مبهوت که تنها به کار عملگی ظلمه می آید. گویی هنوز تقدیر باید حادثه ای از چپته بیرون کند و می کند: لیلایا... جنازه لیلایا؛ در انبوه شهدای بر خاک افتاده، دو سرباز جوان دست و پای لیلایا گرفته اند تا به بالای کامیون بیاندازند و می اندازند. پیش از آنکه از مجنون، حرکت و سخنی آشکار شود. این تصویر در ذهن مجنون چند بار مکرر می شود.

قبرستان رو به دریا، غروب.

دوربین با گورکنی از دل گوری بیرون می آید. چشم انداز ما گورستانی است آماده دفن شهدا. در دریا به چه مناسبت قایق های موتوری جلوی هم می پیچند و چرا قایقرانان با شمشیری به جان هم افتاده اند؟ این کدام لیلایاست که دخترکان بر تخت روان می برند؟ ماشین های حامل اجساد ارتش در هر گوشه قبرستان در رفت و آمدند. لیلایا را خود مجنون بر دوش دارد. او را تا لب گوری می آورد، اما معلوم نیست چرا دوباره به همان ماشین باز می گرداند. قبرستان از دیوانه عاری نیست. یکی از آنها همان عاطف ماست که به دریا ماتش برده است. لحظه ای بعد مجنون از ماشین پیاده می شود. در حالی که لیلایا در لباس عروس پوشیده را بغل کرده و در امتداد چراغ های ماشینش به سمت گوری می برد و با او لب گور می نشیند. عاطف ماتمزده به سمت او می چرخد، جلوتر می رود و می ایستد. باز گامی به جلو می گذارد و خیره می شود. بعد انگار که همه خاطرات تلخ و شیرین گذشته را به یاد آورده باشد، چشم باز می کند و شیپور می زند. اول دیوانه های قبرستان و بعد گورکنان و دست آخر سربازانی که در کار دفن اند، جلو می آیند. با افسر سرپرست گورستان جلو می رویم در چشم او یک عروسی واقعی به پا شده. دیوانگان در رقصند و سربازان از احساسی نامعلوم به دست زدن آمده اند. افسر کلتش را کشیده، مجنون را با تیر می زند. مجنون، لیلی را در آغوش کشیده به داخل قبر می کشد. سربازان بیل به دست، از ترسی که بر فضا حاکم شده، گور مجنون و لیلایا را از خاک پر می کنند. ما هنوز هم چهره لیلی را ندیده ایم. ماه آسمان را ابرها به همان گونه می پوشانند که خاک گور، چهره لیلایا را. دیوانگان دست از رقص و پایکوبی بر نمی دارند. طوری که صدای رقص و پایکوبی آن ها حتی روی لیدر پایانی فیلم ادامه دارد. اینجا عزاست یا عروسی؟ جز آن کس که قصه قصه اوست، هیچ کس نمی داند.